۱۱
۲۴

بسم الله الرحمن الرحیم



چه خوش

غمها ز د

ر روح

چون مو

عیسی شبا

و ب حیا

کو شبها

کو به جو

پس حب

شیرین صو

شماره ۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم

۴۰

بازدید شد
۱۳۸۲

۹۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

خطی - فهرست شده
۵۹۳۲

خطی - فهرست شده



بسم الله الرحمن الرحیم

باسمه لا اله الا هو

بنام آنکه از تالیف و ترکیب ٭ معمای جهان را داد ترتیب ٭ گشاید از معمای نام ما
شد از نامش گشاده هر معما ٭ همین نامست عالم باقی ذاته ٭ که التوحید اسقاط
الاضافات ٭ نیابد ره بدو تشبیه و تبدیل ٭ وجود انبیا زو یافت تکمیل ٭
تخصیص آن شه نه قصر افلاک ٭ که آمد تاج او تخصیص لولاک اما بعد معروض آنکه حقیر
صادق رکنی عاشق میگوید که در زمان جوانی و ایام کامرانی بعشق و عاشقی و شعر و شاعری
دیگران معمایی میل تمام داشتم از آن در ملازمت جناب سیادت پناهی فضیلت دستگاهی
امیر کمال الدین حسین بن محمد الحسینی مشهور بمیرحسین نیشابوری کسب علم معما میکردم و معانی که میگفتند
یاد میگرفتم و آنچه خود نمیتوانستم شرح حل آن از ایشان میشنیدم چنانچه مسموع افتاد که مولانا عبد
الرحمن جامی یک نوبت گفته که اگر میدانستم که چنین معمایی پیدا میشود من رسالهای معمایی
نوشتم عزیزی از وی پرسیده که شما چنین فرموده اید گفت اول اگرچه این گفتم اما آخر خاطر جمع
شد که معماهای میرحسین بیشتر سماعیست با وجود که ما اهل طبعیم چند نوبت از وی شنویم چون
چند روز گذشت از خاطر ما میرود دیگران بالطریق اولی بخاطر نخواهد ماند چون میرحسین از علم

برودست ترک خواهد شد از بسکه مشکل است و این سخن اصلی دارد و حضرت میرحسین چون معماهای خودرا
جمع کرده شرحی در خور آن ننوشتند لازم شد که چون حق استادی در گردن این فقیر دارند شرحی لایق بر سبیل
تفصیل تا عزیزان از معماهای ایشان که دیگرها بازی طفلانست و بعد آن ترتیب که ایشان
رساله را ترتیب داده اند شرح نوشتم و متن را بسرخی رقم کردم و چند بیت که توحید ایشان فرموده
بودند همان بیتها در اول این شرح درآوردم که از برای خطبه معما به از آن مشکل توان گفتن ٭
و چند از معماهای استادان که نزدیک بمعمای ایشان باشد در هر عمل بتقریب ترتیب خواهم
داد ٭ و قائلش را ذکر خواهم کرد و معمای که از این فقیر باشد پیش از آن خواهم گفت که چنانچه
شارح گوید و حضرت میرحسین نبوده نام را هم گفته اند و در رساله خود نیاورده اند و کم یافت
از برای تیمن و تبرک در اول این رساله درج کردم تا این شرح بر من و بر مردمی که مطالعه فرمایند
مبارک باشد انشاء الله تبارک و تعالی و من الله التوفیق و علیه التکلان الله نیست حد خامه
در نام آن ٭ دم زدن باید زبان دار و نگاه ٭ نیست حد خامه از نام آله گفته پوشیده نماند که از
خامه الف ملفوظ خواسته یعنی فی الف اله نیست الله حاصل شود الرحمن نیست دل محرم هم از
لب دگر ٭ حرفی از نامش مدد یابد مگر نیست دل محرم هم گفته نی که لاست بگردد و محرم هم الا محرم
شود آن را لب یعنی میم محرم تبدیل باید به ان را الرحم شود دگر حرفی از نامش که نونست مدد یابد
الرحمن شود نوع دیگر نیست دل گفته نی که لاست بگردد دال شود محرم همان را لب یعنی میم محرم
تبدیل باید به ری محرم الرحم شود دگر حرفی از نامش مدد یابد الرحمن شود الرحیم درج نامش
هر طرف دری فشانند ٭ چو هر فرد فرد بی خود بمانند ٭ درج نامش هر طرف گفته دال تمام و جیم

تمام در می فشاند نقطهٔ میم رفت وال رحیم شد چو هر فرد خرد بچو دبانند یعنی دال مکتوب نماند
از رحیم بتقدیم رساند الملک در دلی کاورده سوی وی گذار کرده پنهان گنج دُرّ شاهوار
در دلی کاورده گفته عمل تحلیل و ترکیب است از وی والم مراد است دلی را با کاف کاورده
ترکیب کرده و کاورده را تحلیل این عبارت حاصل شده که الم لیک آورده الملیک شده
سوی وی گذار گفته و اسقاط یا کرده الملک شده القدوس خالق بی اول و بی آخر است
مهر او از جمله اشیا ظاهر است خالق بی اول بی آخر گفته اول بی اول باشد یعنی اول لفظ
خالق که خیست نباشد و بی آخر باشد یعنی اخر لفظ الق دو باشد القدو شود مهر او ظاهر است
گفته و سین خواسته القدوس شده السلام مهر او از رخ نقاب انداخته بهر او هر سو
دلی سرباخته مهر او از رخ نقاب انداخته گفته یعنی سین ظاهر شده بهر او هر سو دل باخته
گفته اول از دل بال خواسته که سرباخته یعنی بی انداخته الس حاصل شده اخر او ول ابر
لی وال شده و از لام لام تمام خواسته السلام با تمام رسیده المومن جان در ره
تا برد بوئی از و از قدم تا فرق سوی از و از قدم تا فرق شد گفته یعنی از که من است در اخر
باشد و تا که الی است در اول عبارت الی من حاصل شود سو بی ازو گفته یعنی بی الی من
تبدیل باید بلفظ مو المومن حاصل شود المهیمن لمعهٔ نادیده در این تمام کی شود موسی صفت
عالی مقام لمعهٔ نادیده در این گفته یعنی لفظ لمع بقرینهٔ اسمی در میان الف وی در آید
المهیمن شود العزیز ذرهٔ بنجود کجا آگه شود از مقام ماه و مهر اخر بجو از مقام ماه و مهر گفته
یعنی ماه که لام است و مهر که عین است در میان الف و زی در اید العز شود اخر بجو

یعنی زی بلفظ زی مکتوب باشد العزیز شود الجبار بر جبال از ذرهٔ کم استکار شد تجلی کوه از آن
شد بیقرار لفظ جبال تحلیل یافته به دو جزو یعنی بر جب ال جب شده از ذرهٔ کم نقطه زی ساقط
شده الجبار ظاهر گشته المتکبر دل سلامت خواهی اخر جان من کبر دل با خود بگو شو سخن
لفظ سلامت تحلیل یافته به دو جزو گفته دل سلا الس شده مت خواهی آخر اشارت به تبدیل است
بلفظ مت الت شده کبر دل با گفته تبدیل یافته با کبر یعنی المتکبر ظاهر شده الخالق دل ترقی یابد از ا
خلاق خوش دل ز خلق خوش بر اوج ماه کش دل ترقی یابد از اخلاق گفته یعنی لام
بالای خی رود الخاق شود دل ز خلق که لا است بر اوج ماه کش یعنی لام بر بالای قاف که اوج
قمر است رود الخالق شود البارئ چون بلا را دل از بهر او وی یار در طریقت گرد از جان افشان
چون بلا را دل گفته چون بلا را بگرد دال با شود روی یار گفته و یا خواسته الباری شده المصور
عالمی بی چشم سر بنی عیان جمع بانی صورت روحانیان عالمی بی چشم عین اسقاط شود الم
بماند جمع بانی صورت گفته جمع صورت صور است المصور شده الغفار شادم از درد و غم بی
انتها خالغا کم دار بی درد هر ان از درد الم خواسته یعنی الم و لفظ غم بی اخر باشد الغ حاصل شود
لفظ خالغا تحلیل یافته یعنی خال قا کم فا شود الغفار شود دار بی درد یعنی لفظ دار بی دال شود ری بماند
الغفار شود القهار زاد راه رستان جز غم مدان راه قلابان بود بر عکس آن راه قلا
بر عکس القهار بود و بان یعنی نکه دارنده است مثل شیربان و شتربان الوهاب اه دل کر هست
مار از آن چه باک هست شمع خانه اه سوزناک اه دل کر گفته یعنی لفظ لو که کر اشارت باو
دل اه شود الوه شود هست ما گفته و اب خواسته الوهاب شده الرزاق چرخ اعلا دیده

اوج ماه ٭ ساخته منزل بیمرا هی آه ٭ چرخ اعلا گفته و العا خواسته دیده دل گفته دیده العا
که عین است از ور زا اراده کرده و چون بگردد الرزا شود بر اوج ماه که قاف است الرزاق شود
الفتاح الفت ار گیری بتصویر اجل ٭ تا فی آخر جاودانی لم یزل ٭ لفظ الفت بتصویر اجل
که اجل باشد پیوسته شود الفتاحل شود تا فی آخر گفته اسقاط لام کرده الفتاح شود العلیم
زنده جاوید را اگرچه غم ٭ جان اگر صد ره برآید در الم ٭ برآید در الم گفته یعنی علی که بر اشارت
به اوست در الم در آید العلیم پدید آید القابض چون بود دل در قضائی سرکشی ٭ در میان
صد غش باشد خوشی ٭ بود دل گفته و بال حاصل کرده در قضائی گفته یعنی در قبض آب
بال قابض شده سرکشی اشارت به سر انداختن اوست القابض شده الباسط
سوز غم کان شعله بان آتش است ٭ در دل طالب چو ار ساید خوش است ٭ لفظ طالب
لفظ اساید را تحلیل کرده یعنی در دل طا که اط باشد لفظ اب چو آس آید الباسط شود
الخافض میدهد دود دل محنت کشان ٭ از جلا و از صفای دل نشان ٭ از جلا و از صفا دل
گفته یعنی لفظ جلا بگردد و صفا هم الخافض شود نشان گفته بعلل تصحیف الخافض خواسته
الرافع دل ز اصل و فرع برکن راست دل ٭ باش پیوند مراد از خود گسل ٭ دل ز اصل و
فرع برکن گفته یعنی ساقط شود صاد اصل را و فرع الفع شود راست دل گفته یعنی را او
ملفوظ دل الفع شود الرافع شود المعز هر که باشد در دلش نور اله ٭ از دل او لمعه افتد سوی ماه
از دل او لمعه گفته یعنی لفظ در میان از در آید المعز گردد افتد سوی ماه یعنی ماه ساقط شود
المعز بماند المذل لذت دل یافتی چون با الم ٭ با جهان شوقی ز محنت نیست غم ٭ لذت دل

باقی گفته و مذل حاصل کرده چون باک تا است الم گفته یعنی تا و مذل تبدیل یابد بلفظ الم المذل حاصل شود
السمیع چون گشادی روی دل ای دیده ور ٭ بی نگر هر سوی خورشیدی دگر ٭ گشادی روی دل گفته
یعنی بی بال ساقط شود بی نگر هر سوی خورشیدی گفته یعنی لفظ بی یک سوی خود سین چند و یک
سو عین السمیع حاصل گردد البصیر دارد اهل دل از روی اختیار ٭ دیده را بیدار در لیل و نهار
از روی اختیار الف خواسته دیده را بیدار گفته یعنی صاد که دیده اشارت باوست یعنی
خانه او باشد بصی شود بصی در لیل و نهار یعنی در میان لام و ری در آید البصیر تحریر یابد
الحکم هر که او شد در بصیرت بر کمال ٭ بر کمال آمد دلش از روی حال ٭ لفظ کمال تحلیل یافته
برکمال آمد یعنی برکم ال الکم شد دلش از روی حال گفته یعنی دل الکم حی باشد الحکم رقم یابد
العدل عالمی دارند اندر چشم و دل ٭ چشم دل چو تا نمانی پا بگل ٭ عالمی دارند اندر چشم و دل
گفته یعنی میم عالم تبدیل یابد بعین عالم و لفظ دل در اخر دارند العدل حاصل شود اللطیف
حال و نقد او طلب در دل گران ٭ اندکی باشد ترا گنجی زمان ٭ حال و نقد او طلب گفته یعنی
لفظ حال و نقد او که سی و نه است و از سی و نه لام و طی اراده کرده حال لط شده در دل
گفته و از در فی خواسته گردد حا اللطیف شود اندکی باشد ترا گنجی زمان گفته وی
ساقط ساخته اللطیف الخبیر صورت شیر چون ز دل فانی شود ٭ یالی از خیر آنچه مقصود بود ٭
صورت شیر سرست از دل فانی شود یعنی ی بال ساقط شود ال ماند یالی از خیر گفته یعنی یا و خیر
تبدیل یابد به لفظ ی الخبیر تحریر یابد الحلیم ماند در کنج ریاضت متصل ٭ اهل دل پنهان سوی حق میل
دل ٭ اهل پنهان گفته یعنی هی اهل ساقط شود سوی حق گفته وحی خواسته و از میل دل الم الحلیم

بتقدیم رسیده   نقد عشرت گشته گویا در الم   اشکار ابر ایشان دم بدم

نقد عشرت گشته گفت نقد عشرت که مقصود هفتاد است که ظی و عین باشد گشته عین و ظی بشد

ما گویا گفته و تحصیل با کرده غلی شده در الم العظیم بتقدیم رسیده   زاتش محنت صفائی

یافته   همچو زر در خود از ان رو تافته   همچو زر در خود گفته یعنی همچو زر که عین است در خود که الف

باشد در آید العف شود و از ان رو تافت گفته یعنی لفظ رو گشته العفو ر بظهور پیوسته

از طریق شک شده بسیار دور   اهل شک راهی رو ناچار دور   اهل شک

راهی رو گفته و اسقاط هی کرده الشک شده ناچار دور یعنی دال که چارست از لفظ

دور دور الشکور ظهور یافته   ای خوش آنکو زاد این ره برگرفت   گشت یک رو

دامن رهبر گرفت   گشت یک رو گفته یعنی الف در اول و لفظ رهبر را تحلیل کرده و گفته

دامن ره که لام است باعتبار سبیل برگرفت که علی باشد العلی شود   انکه خواهد

رهبر این راه جست   دل بکل از غیر بردار و نخست   رهبر این راه گفت و لفظ رهبر را تحلیل

کرده یعنی ره از راه رفته الف مانده و دل بکل گفته و لفظ بکل گشته الکب شده از غیر بردارد نخست

سر غیر انداخته الکبیر تصویر یافته   هست ستر اهل دل از حد برون   بسپر دیک لحظه

راهی در درون بسپر دیک لحظه راهی گفته و از یک که دریک لحظه هست الف خواسته و

غرض قایل امرست بلفظ یک باسقاط هی لحظه و لفظ بسپر د و سیدٔ اسقاط شده الحفظ شده

در درون گفته و فی در میان حی و ظی نهاده الحفیظ شده   چشم بر اوج شرف در کار

خویش تا بآن واصل کند مقدار خویش تا بان واصل گفته آن اشارتست بتا یعنی

تا بتا واصل شود از تا اول الی خواسته چون الی بتا واصل شود الیت شود کند مقدار خویش

گفته و لفظ مقدار تحلیل کرده یعنی مق دار خویش لفظ دار را اشارت بظرفیت الیت شده

و مظروفیت مق المقیت شده   هست مطلوب از دل و جان رو نهان

زان سبب ل بیچو د آمد در جهان   از دل و جان رو نهان گفته از دل بال و از جان روح

خواسته از بال رو نهان اسقاط بی کرده و از روح رو نهان گفته ری و و او ساقط شده

الح مانده زان سبب ل بیچو د آمد یعنی دل سبب که از و نی ملفوظ راه گرده بیچو د شود بی شود

شود یا باند الحسیب ترتیب یابد   دل جلا گر یابد از فر روی یار   زان جلا ظاهر شود بی

انتظار   دل جلا الی شود گر یابد از فر روی یار گفته گر که لوست اخر او روی یار شود و از نیم بل

بیا الجلی شود زان جلا ظاهر جلا که جیم و الف است شود یعنی ر و و لام حاصل شود الجلیل تحصیل یابد

در فقر از هر که پرسیدم نشان   گفت اگر پرسی بپرس از بحر جان   اگر پرسی گفته

و از سی لام خواسته تمام در میان الف و کاف اگر در آید الکر شود بپرس از بحر گفته و یم خواسته

الکریم بتقدیم رسد   سال و مه چون در طلب پا دهر   باشی از فقر اندکی یابی خبر

سال و مه چون در طلب گفته و لفظ سال و زی که مه اشارت با وست خواسته چون در طلب

گفته از در فی خواسته و چون فی قی سال رقی شده فی پا دهر گفته هر یک یعنی فی رست یعنی بین ساقط

شود و فی پاست یعنی پای او باشد الرقیب ترتیب یابد   در ده فقرت چون گریبان

بگرگشت   رایت جاهت ز گردون برگذشت   از در دلم خواسته که چون گریبان گیر دو

گریبان جیب است و چون جیب جیب است المجیب ترکیب یابد   پادشاه فقر را در ملک جان

هست لی در لی لوا خورشید سان هست لی در لی لوا گفته اول از لوا علم خواسته واز الف واز
لوای دوم همین لوا خواسته الوا شده خورشید سان گفته وتشبیه کرده یعنی دو لوا دو خورشید
لی در لی از خورشید اول همین خواسته واز دوم همین الواسع شده چرخ کلی کرده افر خاک پاش
بوده ریا یک نم از ابر عطاش چرخ کلی گفته لک شده خاک پا افر گفته الف در اول لک اعده الک شده
بوده ریا گفته وبم خواسته الحکم بتقدیم رسیده رنز اگر بد وبکف باشد چو خاک نیست چون
باآن دلاور زان چباک نیست چون بان دل گفته از نی لا خواسته وازبان دو نی کرچه است وازمیخ
دو اراده کرده یعنی کشته لا چون دو دو لا کشته ال شده دو دو کشته ود دو کشته الو دو دو موجود کشته

جمله را و لوی رهبر دستگیر فیض بخش عالم از نور ضمیر جمله را دل جوی ورهبر گفته یعنی لفظ
جمله را اگر دو ولفظ ره از انجا ساقط شود الج شود دستگیر گفته وبید بدست آورده المجید مید آورده

گرده بربالای چرخ از امکان گشته نقد عرش از لطف اله بربالای چرخ گفته ولفظ
بالا تکمیل یافته یعنی بربالای چرخ البا شده گشته نقد عرش گفته پانصد وهفتاد وست که نیع باشد گشته عیث
گشته الباعث شده باالهش دل دل از یاد جهان برگرفته اشکار او نهان یا الهش
دل گفته لفظ الهش تکمیل یافته بجزو یعنی باالهش دل الشه شود دل از یاد برگرفته گفته یعنی
الف یا دا فتد والشهید بر گشت فیض عام او که هر جا برسد از نی هم سوی دلها برسد
از نی هم سوی دلها برسد گفته از دل اول حث خواسته واز سوی او الف دگر از دل لفظ دل خواسته
واز سوی او لام دگر از دل حث اراده کرده واز سوی او حی دگر از دل قلب واز سوی او قاف
الحق شده تاج خود کرده ملوک ان خاک پا بوده خیل سرکشان او را گدا تاج خود کرده

ملوک ان خاک پا بوده خیل سرکشان او را گدا تاج خود کرده ملوک انخاک پا گفته یعنی میم ملوک
بالف مبدل گشته الوک شده وخیل سرکشان اشارت باسقاط خی خیل شده الوکیل تحصیل یافته
دایم از خلق نکو دلجوی خلق سوی خالق روی او نی سوی خلق سوی خالق
روی او گفته یعنی سین سوی بلفظ خالق مبدل شود خالقوی شود نی سوی خلق گفته و
اسقاط خی کرده القوی شده در پناه فیض او از صد بلا دل سلامت دیده
اخر خویش را لفظ سلامت تحصیل یافته بجزو سلامت وسلا دل شده الس بحصول پیوسته
مت دیده اخر خویش را که سین مکتوب است بلفظ مت مبدل کردیده دیده ویا ونون جنانت
اوست تحصیل کرده والمتین چنین نمود دیده فانی خویش را از فوت پیش لوح خالی
ساخته از نقش خویش را خویش را فانی دیده گفته والف حاصل کرده وتمام مصرع
ثانی را در معنی معانی دخل داده ولفظ خالی را تحلیل کرده وگفته لوح نقش خویش را که لوح است
خالی ساخته نمی بلفظ الی تبدیل یافته الولی شده کعبه کوی وش بهشت جاودان
جای دل اخر همان باید بدان جای دل گفته ودل جای که الف است خواسته واخر همان
اشارت است بلفظ جای دل جای که محل است دل الحم شود باید الحمید بدید آید دیگر
جای دل که شود آنچ شود اخر همان یعنی اخراج جای دل از جا محل خواسته چون دل سوختم
کرد جیم اج تبدیل یابد بلم الحم شود باید الحمید بدید آید دل بر دار اخر سوی مقصود
چون بود در اصل محکم روی وی بود در اصل محکم روی گفته در لفظ اصل ولفظ محکم کل
ترکیب وتحلیل است یعنی در اصل الج المحص شده کم روی وی گفته وواو ساقط کرده

المحبی شده   عابدی کو عالم امد سوی اوست   روی دلها قبلهٔ جان روی اوست
عابدی کو عالم امد گفته یعنی عا عابدی تبدیل یافته بلفظ لم لمبدی شده سوی اوست روی
گفته والف در اول اورده المبدی شود   اینچنین عالم اگر اید بدست   سر نهٔ بر پای
او هر جا که هست   عالم اگر اید بدست گفته یعنی لفظ عالم باید باشد عالمید شود سر نهٔ بر پای
وی گفته یعنی عین عالمید بر بالای یا آید المعید پدید آید   حال محرومان نگر ای دل بخویش
فکر کن بنگر چه ره داری به پیش   حال محرومان گفته و لفظ محرومان را تکمیل کرده و ترکیب حالح
حاصل شده و از لفظ رومان اسقاط حی شده ای دل گفته و یا حل کرده و بخویش گفته
و با دیگر حاصل کرده المجی شده   گر تو خواهی تخم حرمان کاشتن   دلیت
خواهی پریشان داشتن   دلیت خواهی پریشان گفته یعنی دا که الم است بیت را
پریشان خواهد المیت شود   ای که داری مخزن نقد ازل   حیف باشد صرف کردن
بی محل   ای مخزن نقد ازل گفته نقد ازل سیی و هشت است که لح باشد در آی در ابدالحی
پدید آید   چون خور و خواب تو تخم غم فزود   هر چه میکاری همان خواهی درود   چون خور و
خواب گفته یعنی چون خور که غین است از و هزار حراوست و از هزار الف و خواب که نوم
است و از چون لقوم یوم گرفته القیوم شده تخم غم فزود گفته و هر یک نقطا پیدا کرده القیوم بسته
دیگر چون خور و خواب تخم غم فزود گفته چون خور که الف است باعتبار عین تخم فزود
الق شده و چون خواب که نوم است بوم خواست تخم فزود یوم شد القیوم بحصول پیوسته
رشتهٔ جان از فکر ناصواب   جاودان باشی دلا بر پیچ و تاب   جاودان باشی

دلا بر پیچ و تاب گفته یعنی دلا طرف جاودان رجا و لا شود بر پیچ و تاب گفته یعنی این لفظ حاصل
شده دیگر دو الواجد بحصول پیوندد   تا بش جان زاند ز سرکشی   نا نیفتد ناگهان در ناخوشی
تا بش جان ز گفته یعنی جان بگردد تاج شود تن و الگفته یعنی نون تاج تبدیل باید بلفظ الم که دال شاه
باوست الماج شود نه سرکشی گفته و نون نه ساقط ساخته الماجد شده   سوزد

بسم الله الرحمن الرحيم

این کتاب ارث شامل است بسنید بن الدین الحمد

بتمام مشترک

هذا الكتاب صغری است

بسم الله الرحمن الرحیم

رساله صغری

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه هرچه در ذهن در اید اگر خالی از حکم باشد ان را تصور خوانند
چون تصور انسان مثلا واگر با حکم باشد ان را تصدیق خوانند
چون زید کاتب است وحکم نسبت امریست بامری بوجه
ایقاع ان را ایجاب خوانند چون زید کاتب است ویا
بروجه انتزاع ان را سلب گویند چون انسان کاتب نیست
وهریک از تصور وتصدیق اگر بی فکر حاصل آید ان را بدیهی وضروری

تصور م خوانند چون حرارت وبرودت وسیاهی وسفیدی
وتصدیق بانکه اتش گرم است ویخ سرد است وافتاب
وکسبی م روشن است واگر بفکر حاصل شود ان را نظری خوانند
چون تصور روح وملک وتصدیق بانکه عالم حادث است
وفکر انست که در معلومات تصور کرده شود وترتیب بعضی
بربعضی بروجهی که اداکند بدانستن مجهول وهرچه در وی
فکر کنند وبتصور اداکنند ان را معرف وقول شارح خوانند چنانکه
معنی حیوانکه جوهر جسم نامی حساس متحرک باراده است
ومعنی ناطق که دریابنده معقولات است معنی متفرق را
معلوم باشد پس هردو را جمع کنی وگوئی که حیوان ناطق تا
تصور انسان که حاصل نبوده باشد حاصل شود وهرچه
در وی فکر کنند وهرچه در وی ها بتصدیق اداکنند ان را

دلیل وحجت خوانند چنانکه گوئی عالم متغیرات وهرچه
متغیرات حادث است پس عالم حادث است
فصل در مباحث معرف هرچه در ذهن متصور شود اگر
نفس تصور او منع کند از وقوع شرکت میان کثیرین ازا
جزئی حقیقی خوانند چون ذات زید واگر منع نکند آنرا
کلی خوانند چون تصور نفس مفهوم انسان وآن کثیرین را
افراد وجزئیات اضافی وطبعی خوانند چون زید وعمرو
بکر وخالد وغیر ایشان چون کلی را نسبت کنی بافراد
وی یا عین حقیقت افراد وی باشد چون انسان که
از انوع خوانند ویا جزء حقیقت افراد باشد پس اگر
تمام مشترک باشد میان حقیقت افراد وماهیت دیگر
چون حیوان که تمام مشترک باشد میان انسان ودیگر

حیوانات

حیوانات ازا جنس خوانند واگر چنین باشد ازا فصل خوانند
وخواه مشترک نباشد اصلا چون ناطق وخواه مشترک باشد
اما تمام مشترک نباشد چون حساس ویا خارج از حقیقت افراد
باشد پس اگر خاص باشد بیک ماهیت ازا خاصه خوانند چون
ضاحک واگر خواص نباشد ازا عرض عام خوانند چون ماشی
وموجود وغیر آن وجنس اگر تمام مشترک نسبت با همه مشارکات
ازا جنس قریب خوانند چون حیوان واگر نسبت با بعضی
مشارکات تمام مشترک باشد او را بعید خوانند چون
جوهر که مشترک است میان انسان ومجردات وحیوانات
وجمادات ونباتات وتمام مشترک نیست بلکه مجردات ومراتب بعید
مختلف شود وهرگاه که جنس قریب با فصل قریب جمع کنی
ازا حد تام گویند چون حیوان ناطق مر انسان را واگر جنس

بعید را با فصل قریب جمع کنی از او حد ناقص خوانند چون جسم
ناطق مر انسان را و هرگاه جنس قریب را با خاصه جمع کنی
از او رسم تام خوانند چون حیوان ضاحک مر انسان را و اگر
جنس بعید را با خاصه جمع کنی از او رسم ناقص خوانند چون
جسم ضاحک مر انسان را و همچنین عرض عام را با خاصه جمع کنی
رسم ناقص باشد چون موجود ضاحک مر انسان را و بدانکه
جنس و فصل بیشتر در حقایق موجوده در خارج استعمال میکنند
و در مفهومات اعتباریه نیز استعمال میکنند چون اصطلاحات
نحویان مثلا کلمه و اسم و فعل و حرف و معرب و مبنی و فاعل و
مفعول و حال و تمیز و غیرها و مثل اهل عربیه حد معنی معرف
باشد و اقسام اربعه در وی داخل   در مباحث و
دلیل التصدیق را قضیه خوانند و قضیه بر سه قسم است اول

حملیه و آن مرکب باشد از دو مفرد مثلا الانسان کاتب و از را
موجبه خوانند چون الانسان لیس بکاتب و از را سالبه خوانند
و محکوم علیه را در حملیه موضوع خوانند و محکوم به را محمول خوانند
دوم شرطیه متصله و آن مرکب باشد از دو قضیه که میان ایشان
حکم کرده باشند باتصال چون کلما کانت الشمس طالعة کان
النهار موجودا و این را موجبه خوانند و یا حکم کرده باشند بسلب
اتصال چون لیس اذا کان الشمس طالعة کان النهار موجودا	اللیل م
و از را سالبه خوانند سیم شرطیه منفصله و آن مرکب باشد
از دو قضیه که میان ایشان حکم کرده باشند بانفصال یا بسلب
انفصال و منفصله بر سه قسم است اول حقیقیه در وی حکم
کرده باشند بانفصال در صدق و کذب چون العدد اما زوج
و اما فرد و این را موجبه حقیقیه خوانند و یا حکم کرده باشند بتنافی

واین را سالبه منفصله حقیقیه خوانند دوم مانعة الجمع که
در وی حکم کرده باشند بانفصال در صدق فقط هذا الشیء اما
شجر واما حجر واین را مانعة الجمع گویند و با سلب انفصال چون
لیس هذا الشیء اما حجر او شجر سیم مانعة الخلو که در وی
حکم کرده باشند بانفصال در کذب فقط یا بسلب این انفصال
چون هذا الشیء اما لا شجر واما لا حجر او لیس هذا الشیء واما حجر او لا
حجر و دلیل چون مرکب شود از حملیات صرف انرا قیاس اقترانی
خوانند و در وی چهار شکل منعقد گردد و بیان این معنی است
که چون در قضیه حملیه نسبت محمول با موضوع مجهول باشد
احتیاج افتد بمتوسطی که او را با هر یکی از این موضوع و محمول
قضیه مطلوب نسبتی باشد تا بواسطه این دو نسبت محمول
محمول با موضوع که مطلوب است معلوم شود و مثلا نسبت

ج که محمول

ج که محمول است با ب که موضوع است چون مجهول باشد
احتیاج بمتوسط شود پس الحاجه بجز باشد اول موضوع
قضیه مطلوبه دوم محمول قضیه مطلوبه سیم متوسطی پس اگر متوسط
محمول مطلوب انرا شکل اول خوانند چون کل ب ا و کل ا ج
ج و برعکس این باشد انرا شکل چهارم خوانند و این بعید
طبع است چون کل ب ا و کل ج ب فبعض ا ج و اگر متوسط محمول شود
هر دو را انرا شکل ثانی خوانند چون کل ب ا و لا شیء من ج ا
من ب ج واگر هر دو را موضوع شود انرا شکل ثالث خوانند چون
کل ب ج و کل ب ا فبعض ج ا واگر دلیل مرکب شود از متصله یا از منفصله انرا
اجتماع استثنائی خوانند مثال متصله ان کان هذا الشیء انسانا
کان حیوانا لکنه انسان فهو حیوان لکنه لیس بحیوان فلیس
بانسان ومثال منفصله حقیقیه هذا العدد اما زوج واما فرد لکنه

ب ج م

فرد فليس بزوج لكنه زوج فليس بفرد لكنه ليس

بزوج فهو فرد لكنه ليس

بفرد فهو زوج تمت

هذه الرسالة

بعون الملك

الوهاب

في يوم السبت

[illegible]

شهر جمادى

الاخرى

لطابق

سنة

احدى

وتسعين

بعد الالف من

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

بدانکه ادمی را قوتیست دراکه که منتقش گردد
در وی صور اشیا چنانکه در اینه لیکن در اینه حاصل
نشود مگر صور محسوسات و در قوه مدرکه انسانی
حاصل میشود صور محسوسات و معقولات و محسوس
آنست که بیکی از حواس پنج گونه که باصره و سامعه

شامه و ذایقه و لامسه است مدرک شود و معقول
آنست که باینها مدرک نشود و هر صورت که در
قوه مدرکه انسانی که ان را ذهن خوانند حاصل شود یا تصور
باشد یا تصدیق زیرا که ان صورت نسبت چیزی است
بچیزی یا بایجاب چنانکه زید نویسنده است و یا بسلب
چنانکه زید نویسنده نیست ان صورت را تصدیق گویند
و اگر ان صورت حاصله غیر صورت نسبت
مذکور است ان را تصور خوانند پس علم که عبارت
از ادراک است منحصر شد در تصور و تصدیق
فصل بعد ازین معلوم شود که نسبت چیزی

بچیزی خواه بایجاب وخواه بسلب بهر وجه باشد

اوّل حملی چنانکه معلوم شد دوّم اتصالی چنانکه گویی

اگر افتاب برامده باشد روز باشد یا گویی نیست

چنین که اگر افتاب برآمده باشد شب باشد سیم

انفصالی چنانکه گویی این عدد یا زوج باشد یا فرد

یا گویی نیست چنین که این شخص یا انسان باشد

یا حیوان پس ادراک نسبت حملی واتصالی و

انفصالی بایجاب وسلب تصدیق باشد واو را

حکم نیز خوانند وادراک ماورای اینها تصور باشد

و چون تصدیق ادراک نسبت چیزی بچیزی بایجاب

یا بسلب

یا بسلب ناچار باشد او را از سه تصور اول تصور منسوب

الیه که او را محکوم علیه خوانند دوم تصور منسوب به

که او را محکوم به خوانند سیم تصور نسبت میان هر دو که او را نسبت حکمیه خوانند

مثلا در تصدیق بانکه زید قایم است ناچار باشد او را

از تصور زید که محکوم علیه است واز تصور قایم که

محکوم به است واز تصور نسبت میان زید وقایم

که نسبت حکمیه است تا بعد از ان ادراک ان نسبت

بر وجه ایجاب یا سلب حاصل شود پس تصدیق موقوف

باشد بر تصور محکوم علیه وتصور محکوم به وتصور نسبت حکمیه

لکن بیچاره ام ازین تصورات ثلثه نزدیک اهل تحقیق جزء

الحکم

بلکه بشر دانست و غیره چه نیست **فصل** بدانکه تصور بر دو قسم است یکی آنکه
در حصول وی احتیاج نباشد بنظری و فکری چون تصور حرارت
و برودت و سیاهی و سفیدی و مانند آن و این قسم را
تصور ضروری خوانند دوم آنکه در حصول وی احتیاج باشد
بنظر و فکر چون تصور روح و ملک و جن و امثال آن و این
قسم را تصور نظری و کسبی خوانند و بر همین قیاس
تصدیق نیز بر دو قسم است اول ضروری که محتاج نظر
و فکر نباشد چون تصدیق بآنکه آفتاب روشن است
و آتش گرم است و نظایر آن دوم نظری که محتاج
بنظر و فکر چون تصدیق بآنکه صانع موجود است و عالم حادث
است

است و غیر آن **فصل** تصور نظری را از تصور ضروری و
تصدیق نظری را از تصدیق ضروری حاصل میتوان کرد بطریق
نظر و آن عبارتست از ترتیب تصورات یا تصدیقات
حاصله بر وجهی که ادا کند بحصول تصوری یا تصدیقی که حاصل
نبوده باشد چنانکه تصور حیوان را با تصور ناطق جمع کنی و
گویی حیوان ناطق از آنجا تصور انسان که نبوده باشد حاصل
شود و همچنانچه تصدیق بآنکه عالم متغیر است با تصدیق بآنکه
هرچه متغیر است حادث است جمع کنی و گویی عالم متغیر است
و هرچه متغیر است حادث است از آنجا تصدیق بآنکه عالم
حادث است حاصل شود **فصل** امتیاز آدمی از اغیار حیوانات

بانست که وی مجهولات را از معلومات بنظر حاصل
میتواند کرد بخلاف سایر حیوانات پس بر همه کس لازمست
که طریق نظر و فساد و صحت از ایشناسند که تا چون خوا
خواهند که مجهول تصوری یا تصدیقی را از معلومات
تصوری یا تصدیقی بر وجه صواب حاصل کنند توانند کرد
مگر کسانی که من عند الله مؤید باشند بنفوس قدسیه
که ایشانرا در دانستن چیزها محتاج بنظر نباشد فصل
بدانکه در عرف علمای این فن آن تصورات مرتبه را که
که موصل شوند بتصور دیگر معرف و قول شارح خوانند
و آن تصدیقات مرتبه که موصل شوند بتصدیق دیگر

حجت

حجت و دلیل خوانند پس مقصود درین فن دانستن
معرف و حجت است و شک نیست که معرف و حجت فی
الحقیقه معانی اند نه الفاظ مثلا معرف انسان معنی حیوان
ناطق است نه لفظ وی و حجت حدوث عالم معنی
قضایای مذکوره است نه الفاظ آن پس صاحب این
فن را بالذات احتیاج بالفاظ نیست لیکن چون تفهیم
تفهیم معانی در عرف بالفاظ و عبارات است از جهت
واجب شد بروی که نظر کند در حال الفاظ باعتبار دلالت
بر معانی فصل دلالت بودن شیئی است بحیثیتی که از علم بوی
لازم آید علم بشیئی دیگر و آن شیئ اول را دال گویند و دوم را مدلول

و وضع تخصیص شیء است بشیء بر وجهی که از علم
بشیء اول حاصل شود علم بشیء ثانی پس علم بوضع سببی است
از اسباب دلالت واقسام دلالت بحکم استقراء سه است
اول دلالت وضعیه که وضع را در وی مدخل است وآن
در الفاظ باشد چون دلالت لفظ زید بر ذات وی ودر غیر
الفاظ باشد چون دلالت خطوط وعقود ونصب واشارات
بر معانی که از ایشان مفهوم گردد دوم دلالت عقلیه که
بمقتضای عقل باشد واین نیز در الفاظ یافت شود چون
دلالت لفظ دیز که مسموع می شود از ورای جدار بر وجود لافظ
ودر غیر الفاظ باشد چون دلالت مصنوع بر صانع سیم دلالت

طبعیه

طبعیه که بمقتضای طبع باشد واین در الفاظ یافت شود — باشد [illegible]
چون دلالت اح اح بر درد [illegible] سینه ودر غیر الفاظ یافت
شود چون حرکت نبض بر صحت وفساد تب [illegible] که از دلالات
حمره خجل صفره وجل
معتبر است دلالت وضعیه لفظیه است زیرا که افاده و
معانی — استفاده در معانی باین طریق است واین دلالت
منحصر است بر مطابقه وتضمن والتزام مطابقه دلالت
لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود از این حیثیت
تمام معنی — که موضوع له اوست همچو دلالت لفظ انسان بر معنی
حیوان ناطق وتضمن دلالت لفظ است بر جزو معنی
موضوع له خود از این حیثیت که جزو معنی موضوع له

اوست چون دلالت لفظ انسان بر معنی حیوان تنها یا
بمعنی ناطق تنها و التزام دلالت لفظ است بر معنی خارج
لازم موضوع له از آن حیثیت که آن خارج لازم موضوع
معنی له اوست چون دلالت لفظ انسان بر قابل علم
و صنعت کتابت فصل پوشیده نیست که لفظ
تمام بر موضوع له خود بمجرد وضع دلالت کند و بر جزء مو
ضوع له دلالت کند بواسطه آنکه فهم کل بی فهم جزء
ممکن نباشد لکن دلالت لفظ بر خارج معنی موضوع له
خود محتاج است بلزوم آن خارج موضوع له را در ذهن
باینمعنی که آن خارج بحیثیتی باشد که هرگاه موضوع له
در ذهن

در ذهن ما حاصل شود آن خارج نیز حاصل
شود که اگر چنین نباشد آن لفظ را بر وی دلالت
التزامی نباشد و پیش اصحاب این فن دلالت کلی دائمی
معتبر است اما پیش علمای اصول و بیان دلالت
فی الجمله کافیست پس لزوم عقلی پیش ایشان شرط
نباشد بلکه لزوم فی الجمله کافیست فصل هرگاه
که موضوع له لفظ بسیط باشد و او را لازم ذهنی نباشد
آنجا دلالت مطابقه باشد بی تضمن و التزام لکن دلالت
تضمن و التزام بی مطابقه صورت نبندد و اگر موضوع له
لفظ بسیط را لازم ذهنی باشد آنجا دلالت التزام
اکا

التزام باشد یا تضمن و اگر موضوع له مرکب باشد و او
را لازم ذهنی نباشد انجا دلالت تضمن باشد یا التزام
فصل لفظ را چون در موضوع له خود استعمال کنند
حقیقت خوانند و چون در جزو موضوع له یا خارج
مجاز وی استعمال کنند مجاز خوانند و اینجا احتیاج بقرینه
باشد فصل لفظ را چون یک موضوع له باشد مفرد
گویند و اگر زیاده باشد مشترک خوانند و در معنی
محتاج بقرینه باشد چون لفظ عین و اگر دو لفظ
و برای یک معنی موضوع باشند انرا مترادفان
خوانند چون انسان و بشر و اگر هر یک را موضوع له

علاحده

علاحده باشد انرا متباینان خوانند چون انسان
و فرس فصل لفظ دال بر معنی مطابقه بر دو قسم
است مرکب و مفرد مرکب ان باشد که جزو لفظ
دلالت کند بر جزو معنی مقصود وی بدلالت مقصوده
این چون رامی الحجاره و مفرد انست که چنین نباشد و او
بر چهار قسم است یکی انکه جزو ندارد چون همزه استفهام
دوم انکه جزو دارد ولکن ان جزو دلالت ندارد اصلا چون
زید سیم انکه جزو دارد وآن جزو دلالت بر معنی دارد
نحو عبد الله ... لکن او دلالت بر جزو معنی مقصود ندارد چهارم انکه جزو
جزو دارد وان جزو دلالت بر معنی مقصود دارد لکن دلالت

بران جزو معنی مقصود نباشد چون حیوان ناطق

که علم شخص انسانی باشد **فصل** لفظ مفرد بر سه

قسم است اسم و کلمه و ادات زیرا که معنی لفظ اگر مفرد

ناتمام است یعنی صلاحیت ندارد که محکوم علیه شود

یا محکوم به شود انرا درین فن ادات گویند و در نحو حرف

خوانند و اگر معنی وی تمامست خالی ازان نیست

که صلاحیت دارد که محکوم علیه شود یا نه اگر ندارد انرا

کلمه خوانند و در نحو فعل خوانند و اگر دارد انرا اسم

خوانند **فصل** لفظ مرکب بر دو قسم است تام و غیر تام

تام آنست که بروی سکوت صحیح باشد یعنی چون متکلم

بران

بران سکوت کند مخاطب را بران انتظاری نماند

انچنان انتظاری که یا محکوم علیه باشد و یا محکوم

و یا محکوم به باشد و یا محکوم علیه و مرکب تام اگر محتمل | فی نفسه

صدق و کذب باشد انرا خبر و قضیه خوانند و اگر بین

نمود است در تصدیقات و اگر محتمل نباشد انرا انشا خوانند | باب

خواه دلالت کند بالذات بر طلب چون امر و نهی

و استفهام و خواه دلالت نکند چون تمنی و ترجی و تعجب

و ندا و مانند آن و این قسم یعنی انشا در محاورات

معتبر است و غیر تام آنست که بروی سکوت صحیح نباشد

و این منقسم میشود بمرکب تقییدی که در وی جزو دوم | جز

دوم قید اول باشد خواه باضافه چون غلام زید وخواه
بوصف چون حیوان ناطق واین عمده است در باب
تصورات وترکیب غیر تقییدی چون فی الدار وخمسة عشر
فصل ادراک معانی الفاظ مفرده وادراک معانی
مرکبات غیر تامه وادراک معانی مرکبات تامه انشائیه
مجموع تصور باشد وادراک معنی خبر وقضیه تصدیق باشد
اینست مباحث الفاظ چنانکه مناسب این مقام است
وچون تصدیق موقوفست بر تصور از جهت بیان
احوال تصورات را مقدم داشتیم بر تصدیقات
فصل جزئی در ذهن متصور شود اگر تصور وی مانع

از وقوع شرکت بین کثیرین باشد انرا جزئی حقیقی خوانند
چون انسان واگر تصور وی مانع نباشد از وقوع
شرکت بین کثیرین انرا کلی گویند چون انسان وهر یک
ازان کثیرین را افراد ان کلی وجزئی اضافی گویند وجزئی
اضافی شاید که جزئی حقیقی باشد چون زید وشاید که کلی
باشد فی نفسه لکن جزئی اضافی کلی دیگر باشد چون انسان
قیاس با حیوان فصل چون کلی را قیاس کنیم با حقیقت
افراد خود یا تمام حقیقت افراد خود باشد یا جزء
حقیقت افراد خود باشد یا خارج حقیقت افراد خود باشد
اگر تمام حقیقت افرادست انرا نوع حقیقی خوانند چون

انسان که تمام ماهیت زید و عمرو و بکر و خالد است و
ایشان را از یکدیگر امتیاز نیست الا بعوارض مشخصه
معینه که در ماهیه و حقیقت ایشان مدخل ندارد چون
نوع حقیقی تمام ماهیت افراد خود است پس افراد وی
متفقة الحقیقه باشند پس اگر از فرد وی و یا از افراد وی
باهو سؤال کنند نوع حقیقی در جواب مقول شود پس نوع
کلی باشد که مقول شود بر امور متفقة الحقیقه در جواب ما هو
مثلا هرگاه گویند ما زید و عمرو و بکر جواب انسان باشد
و آنکه جزو حقیقت افراد خود باشد ازا ای گویند و آن
منحصر است در جنس و فصل زیرا که آن جزو حقیقت افرا منحصر

اگر

اگر تمام مشترک است میان آن حقیقت و حقیقت
دیگر آنرا جنس خوانند و مراد بتمام مشترک آنست که میان
آن دو حقیقت هیچ جزو مشترک خارج از آن نباشد چون
حیوان که تمام مشترک است میان حقیقت انسان
و حقیقت فرس زیرا که انسان و فرس با یکدیگر مشترکند
در ذاتیات بسیار چون جوهر و قابل ابعاد و نامی و حساس
و متحرک بالاراده و حیوان عبارت از مجموع است
و چون جنس تمام مشترک است میان امور مختلف الحقیقه مختلفة الحقایق
پس هرگاه از آن مختلفة الحقایق بما هو سؤال کنند جنس در جواب
مقول شود مثلا هرگاه که از انسان و فرس بما هو سؤال کنند

جواب حیوان باشد زیرا که سؤال در این هنگام از تمام
حقیقت مشترکست وان حیوانست واگر از انسان
تنها سؤال کنند از تمام حقیقت مختصه او باشد و حیوان
در جواب نشاید بلکه حیوان ناطق باشد و از اینجا معلوم شد
است ٢ که جنس کلی که مقول شود بر امور مختلفة الحقایق در
جواب ما هو و شاید که یک حقیقت را اجناس متعدد
باشد بعضی فوق بعضی چون حیوان که جنس انسانست
و فوق او جسم نامی است و فوق جسم نامی جسم است و فوق جسم
جوهر است و در هر هنگام آن جنس که جواب از جمیع
مشارکات در ان جنس واقع شود انرا جنس قریب خوانند

چون

خوانند چون حیوان که هرچه با انسان در حیوانیت
مشارک است چون او را با انسان در سؤال جمع
کنی جواب حیوان باشد وان جنس که در جواب جمیع مشا
رکات واقع نشود انرا بعید خوانند چون جسم نامی که
مشترکست میان انسان و نباتات و حیوانات لکن
در جواب سؤال از انسان با نباتات مقول شود
و در جواب سؤال از انسان با حیوانات مقول نمیشود
و هر جنس که جواب از جمیع مشارکات در وی نباشد
بعید بیک مرتبه باشد چون جسم نامی و اگر جواب در ان جنس
سه باشد بعید بدو مرتبه بود چون جسم و علی هذا القیاس

و ابعد اجناس را جنس عالی خوانند چون جوهر در مثال
مذکور و اقرب را جنس سافل خوانند چون حیوان درین
مثال و انچه میان جنس عالی و سافل باشد از اجناس متوسط
خوانند چون جسم نامی و جسم درین مثال اینست بیان
جزو که تمام مشترک است و اگر جزو حقیقت افراد تمام مشترک نباشد
انرا فصل خوانند زیرا که ان حقیقت را تمیز کند از غیر تمیز
جوهری خواه آن جزو مشترک نباشد اصلا چون ناطق که
مخصوص است بحقیقت افراد انسانی پس این حقیقت را
از همه ماهیات تمیز کند و این را فصل قریب خوانند و خواه مشترک
باشد اما تمام مشترک نباشد که وی تمیز حقیقت بود از بعض ماهیات

بود از بعضی

چون حساس و این را فصل بعید خوانند و
و بالجمله فصل ممیزی است جوهری پس او
فصل ممیزی است جوهری پس او
کلی باشد که در جواب ای شیء هو فی جوهره
مقول شود و بدانکه نوع را معنی دیگر هست
که انرا نوع اضافی خوانند و این ماهیتی است
که جنس مقول شود بر وی و بر ماهیتی دیگر در
جواب ما هو چون انسان که مقول می شود
بر وی و بر فرس حیوان در جواب ما هو و نوع
و نوع اضافی شاید که نوع حقیقی باشد چنانکه گفتیم

وشاید که نباشد چون حیوان که نوع اضافی جسم نامی است
وجسم نامی که نوع اضافی جسم است وجسم که نوع اضافی
جوهر است و اما آن کلی که از حقیقت افراد خارج است
اگر مخصوص یک حقیقت باشد از خاصه خوانند
مثل ضاحک که مخصوص انسانست وآن حقیقت را
تمیز کند از غیر تمیز عرضی پس او کلی باشد که مقول
در جواب ای شیء هو فی عرضه چون ضاحک نسبت
با انسان و اگر مشترک باشد میان دو حقیقت زیاده
از عرض عام خوانند چون ماشی که مشترک است میان
حقیقت انسان و سایر حیوانات پس کلیات منحصر است

در پنج

در پنج نوع وجنس وفصل وخاصه وعرض عام
فصل معرف بر چهار قسم است اول حد تام وآن
مرکب باشد از جنس قریب وفصل قریب چون حیوان ناطق در تعریف انسان
دوم حد ناقص وآن مرکب باشد از جنس بعید
وفصل قریب چون جسم نامی ناطق یا جسم ناطق یا
جوهر ناطق در تعریف انسان سیوم رسم تام وآن مرکب
باشد از جنس قریب وخاصه چون حیوان
ضاحک در تعریف انسان چهارم رسم ناقص وآن
مرکب باشد از جنس بعید وخاصه چون جسم نامی ضاحک
یا جسم ضاحک یا جوهر ضاحک در تعریف انسان وشاید

که رسم ناقص مرکب باشد از عرض عام و خاصه چون
موجود ضاحک در تعریف انسان و جمیع اهل اصول
و عربیت حرف معرف را بجمیع اقسام تعریف خوانند
در تعریف الفاظ مجازیه و مشترکه جایز نباشد استعمال
مگر وقتی که قرینهٔ واضحه باشد بدانکه دانستن
حقایق موجوده چون انسان و فرس و مانند آن و
و تمیز کردن میان اجناس و فصول این حقایق و میان
اعراض عامه و خواص اینها در غایت اشکال است و اما
دانستن مفهومات اصطلاحیه و تمیز کردن میان اجناس
و اعراض عامه و میان فصول و خواص اینها آسانست چون مفهوم

کلمه

کلمه و اسم و فعل و حرف و معرب و مبنی و مانند آن
چون فارغ شدیم از مباحث تصورات شروع
کردیم در مباحث تصدیقات و همچنانکه در تحصیل تصورات
نظریه محتاج بودیم بدو چیز یکی بیان موصل بتصور که
آن قول شارح است باقسام خود دیگر بیان کلیات
خمس که قول شارح از آن مرکب شود و در تحصیل
تصدیقات نظریه هم محتاجیم بدو چیز یکی بیان موصل
بتصدیق که آن حجت است باقسام خود دیگر بیان قضایا که است
حجت از آن مرکب شود پس ناچار است که مباحث قضایا
مقدم باشد پس میگوئیم که قضیه قولیست که صحیح باشد

تصدیق و تکذیب قابل وی و قضیه بحسب تعیین مرکب
باشد از چهار چیز محکوم علیه و محکوم به و نسبت حکمیه و حکم
با یجاب یا بسلب و فرق میان نسبت حکمیه و حکم در صورت
شک ظاهر شود که آنجا نسبت حکمیه هست زیرا که تشکیک در وی است
و حکم نیست و قضیه بر سه قسم است حملیه و شرطیه متصله و شرطیه منفصله
زیرا که محکوم علیه و محکوم به در قضیه اگر مفرد باشند یا در حکم مفرد باشند
آن قضیه را حملیه گویند خواه موجبه باشد چون زید قایم است و خواه
سالبه چون زید قایم نیست و اگر مفرد یا در حکم مفرد نباشند آن قضیه را
شرطیه خوانند پس اگر حکم باتصال است آن قضیه را شرطیه متصله
خوانند خواه موجبه چنانکه گویی اگر آفتاب برآمده باشد روز هست

و خواه

و خواه سالبه چنانکه گویی نیست چنین که اگر آفتاب برآمده باشد
شب باشد و اگر حکم بانفصال است آن قضیه را شرطیه منفصله
خوانند خواه موجبه چنانکه گویی این عدد یا زوج است یا فرد و خواه
سالبه چنانکه نیست چنین که این عدد یا زوج باشد یا مرکب از دو واحد
اطلاق حملیه و متصله و منفصله بر موجبات ظاهر است و بر سوالب
بواسطه مناسبت با موجبات در اطراف محکوم علیه را در
قضیه حملیه موضوع خوانند و محکوم به را محمول و آن لفظ که دلالت
کند بر حکم و نسبت حکمیه معا آن را رابطه خوانند چون لفظ است در زید
قایم و لفظ است در زید قایم است و حرکت کسره در زید قایم
و بالجمله هر چه دلالت کند بر ربط میان محمول و موضوع آن را رابطه

خوانند و در قضیه شرطیه محکوم علیه را مقدم خوانند و محکوم به را تالی

موضوع در قضیه حملیه اگر جزئی حقیقی باشد آن قضیه را شخصیه

خوانند چون زید نویسنده است و اگر کلی باشد پس اگر بیان کمیت افراد   و زید نویسنده نیست

نکرده است از قضیه مهمله خوانند چون انسان نویسنده است

و انسان نویسنده نیست و اگر بیان کمیت افراد کرده است آن قضیه را محصوره

خوانند و این چهار قسم باشد موجبه کلیه و سالبه کلیه موجبه جزئیه و سالبه

جزئیه   و قضیه شخصیه در علوم معتبر نیست و قضیه مهمله در قوه محصوره

جزئیه است پس قضایای معتبره در علوم محصورات اربع است

حرف سلب چون جزء محمول شود آن قضیه را معدوله خوانند چون

زید نا نویسنده است و اگر جزء وی نشود از امحصله خوانند چون زید نویسنده نیست

فصل نسبت

نسبت محمول بموضوع خواه بایجاب و خواه بسلب

شاید که ضروری باشد یعنی مستحیل الانفکاک بود

از قضیه ضروریه خوانند چون کل انسان حیوان بالضروره

ولاشیء من الانسان بحجر بالضروره و شاید که بسلب ضروره

باشد از هر دو طرف انرا ممکنه خاصه خوانند چون کل انسان

کاتب بالامکان الخاص ولاشیء من الانسان بکاتب بالامکان   مکان

الخاص موجبه و سالبه بمعنی یکیست یعنی ثبوت کتابت

و سلب کتابت هیچ کدام انسان را ضروری نیست و یا از

یکطرف که آن طرف مخالف حکم است و از اممکنه عامه خوانند

چون کل انسان کاتب بالامکان العام یعنی سلب کتابت

از انسان ضروری نیست و چون لا شیء من الانسان
بکاتب بالامکان العام یعنی ثبوت کتابت انسان را
ضروری نیست و شاید که بدوام یعنی همیشگی باعتبار
ضرورة و از اقضیه دائمه خوانند و شاید که بدو علم با
لفعل باشد یعنی فی الجملة و از امطلقه خوانند چون انسان
کاتب است بالفعل   عکس قضیه حملیه ان باشد
که محمول را موضوع سازی و موضوع را محمول بروی که
ایجاب و سلب و صدق و   اصل محفوظ باشد پس موجبه کلیه
بموجبه جزئیه منعکس شود مثلا هرگاه که کل انسان حیوان
صادق آید بعض الحیوان انسان صادق باشد و همچنین

چون کل فلک دائر دائما

موجبه جزئ

موجبه جزئیه بموجبه جزئیه منعکس شود مثلا چون بعض
الحیوان انسان صادق آید بعض الانسان حیوان صا
دق آید زیرا که موضوع و محمول باهم متلاقی شده اند
در ذات موضوع و شاید که محمول اعم باشد پس در
عکس کلیه صادق نباشد و سالبه کلیه کنفسها منعکس شود
چون ضروره باشد مثلا هرگاه که لا شیء من الانسان بحجر صادق
باشد لا شیء من الحجر بانسان صادق است و سالبه جزئیه
عکس ندارد زیرا که لیس بعض الحیوان بانسان صادق است
و در عکس وی لیس بعض الانسان بحیوان صادق نیست
نقیض قضیه قضیه دیگر باشد که با وی در سلب

واگر مخالف بحیثیتی که صدق هر یک لذاته مستلزم
کذب دیگر باشد و کذب هر یک لذاته مستلزم صدق
دیگر باشد پس نقیض موجبه کلیه سالبه جزئیه باشد و نقیض
سالبه کلیه موجبه جزئیه باشد   قضیه متصله لزومیه باشد
اگر اتصال یا سلب اتصال ضروری باشد چنانکه گذشت
و اتفاقیه باشد اگر اتصال یا سلب وی ضروری نباشد و قضیه
منفصله حقیقیه باشد اگر انفصال در وجود و عدم چنان
این عدد یا زوج یا فرد یعنی هر دو مجتمع نشوند و مرتفع هم
نشوند و یا مانعة الجمع باشد اگر انفصال در وجودات بس
چنانکه گوئی این جسم یا حجر باشد یا شجر یعنی هر دو مجتمع نشوند

لیکن

لیکن ارتفاع شاید و یا مانعة الخلو باشد اگر انفصال
در عدم باشد چنانکه گوئی زید در دریاست یا غرق نشود
یعنی هر دو مرتفع نشوند لیکن اجتماع شاید   تناقض
و عکس در شرطیات بر قیاس حملیات معلوم شود
بحث در سه قسمت کلی قیاس و آن استدلال از
حال کلی بر حال جزئی چنانکه گوئی کل انسان حیوان و کل حیوان
جسم فکل انسان جسم پس استدلال کردی از حال حیوان
که کلی است بر حال جزئی وی که انسان است دوم استقرا
که استدلال است از حال جزئیات بر حال کلی چنانکه گوئی هر یک
از انسان و طیور و بهایم فک اسفل حرکت می دهند در حال مضغ

حال م

پس جمیع حیوان چنین باشند پس استدلال کردی از جزئیات
حیوان که انسان و طیور و بهایم است بر حال حیوان که کلی
ایشانست سیم تمثیل و آن استدلالست از حال جزئی
بر حال جزئی دیگر چنانکه گویی نبیذ حرامست زیرا که خمر حرامست
و هر دو مسکرند استقرا و تمثیل مفید ظن باشند
و قیاس مفید یقین پس عمده در باب تحصیل تصدیقات
قیاس است و آن عبارتست از قول مؤلف از قضایا که
لازم آید از وی قول دیگر چنانکه گویی عالم متغیر است و هر
متغیر است حادث است پس عالم حادث است و قیاس بر دو
قسم است یکی اقترانی که در وی نتیجه یا نقیض نتیجه بالفعل مذکور

نباشد

نباشد چنانکه مذکور شد دوم استثنائی که در وی نتیجه
یا نقیض نتیجه بالفعل مذکور باشد چنانکه گویی اگر این آدمی
باشد حیوانست لیکن آدمیست پس حیوانست یا گویی حیوان
نیست پس آدمی نیست قیاس اقترانی حملی باشد یعنی
مرکب باشد از حملیات صرف یا غیر حملی باشد اما قسم اول
ظاهرترست پس بر وی اقتصار کنیم و این چهار نوع است
زیرا که نسبت میان موضوع و محمول چون مجهول باشد احتیاج
افتد بوسطی که او را با هر دو طرف نسبت باشد تا بواسطه وی
نسبت میان موضوع و محمول معلوم شود و آنرا اوسط خوانند
چنانکه موضوع مطلوب را اصغر خوانند و محمول وی را اکبر

خوانند و اگر حد اوسط محمول شود اصغر را و موضوع شود
اکبر را از شکل اول خوانند و اگر عکس این باشد از شکل
رابع خوانند و اگر محمول شود هر دو را از شکل ثانی خوانند
و اگر موضوع شود هر دو را از شکل ثالث خوانند
شکل اول را شرط آنست که صغرای وی یعنی قضیه مشتمله
بر اصغر موجبه باشد تا اصغر در اوسط مندرج شود و کبری
وی یعنی قضیه مشتمله بر اکبر کلیه باشد تا از اوسط حکم متعدی
باصغر شود و یقین شود پس صغرای شکل اول موجبه باشد
و کبرای وی کلیه باشد و ضروب وی منحصر است در چهار موجبتین
کلیتین نتیجه موجبه کلیه ثانی موجبه جزئیه صغری با موجبه کلیه کبری

نتیجه موجبه جزئی باشد ثالث موجبه کلی صغری با سالبه کلی کبری
نتیجه سالبه کلی باشد رابع موجبه جزئیه صغری با سالبه کلیه
کبری نتیجه سالبه جزئی باشد پس شکل اول منتج محصورات
اربع است و شرط شکل ثانی آنست که مقدمتین وی مختلف
باشد بایجاب و سلب یعنی یکی موجبه باشد و دیگری سالبه
و کبرای وی کلیه و ضروب منتج این شکل چهار است اول
موجبه کلیه صغری با سالبه کلیه کبری چنانکه گوئی هر ج
ب است و هیچ ا ب نیست پس هیچ ج ا نباشد دوم
عکس این ~~نتیجه سالبه کلیه~~ باشد چنانکه هیچ ج ب نیست
و هر ا ب است پس هیچ ج ا نباشد سیم موجبه جزئیه

[illegible]
[illegible]

یعنی بعض ج ب است
و هیچ از اب نیست

صغری و سالبه کلیه کبری نتیجه سالبه جزئیه باشد چنانکه
گوئیم بعض ج ب است و هیچ از ب ا نیست پس بعض
ج ا نیست چهارم سالبه جزئیه صغری و موجبه کلیه
کبری نتیجه نتیجه سالبه جزئیه باشد چنانکه بعض از ج ب نیست
و همه ا ب است پس بعض ج ا نیست پس نتیجه شکل ثانی
نیست الا سالبه کلیه و سالبه جزئیه و شرط شکل ثالث است
که صغرای وی موجبه باشد و یکی از مقدمتین وی کلیه و ضروب
منتج وی شش است سه منتج ایجاب جزئی و سه منتج سلب جزئی
و آن سه که منتج ایجاب جزئی است اول موجبتین کلیتین چنانکه
گوئی همه ب ج است و همه ب ا است دوم موجبه جزئیه

صغری

صغری و موجبه کلیه کبری چنانکه گوئی بعض ب ج است
و همه ب ا است سیم موجبه کلیه صغری و موجبه جزئیه
کبری چنانکه گوئی همه ب ج است و بعض ب ا است
نتیجه این سه ضرب آنست که بعض ج ا است و آن سه که منتج
سلب جزئیست اول موجبه کلیه صغری و سالبه کلیه کبری
چنانکه گوئی همه ب ج است و هیچ از ب ا نیست دوم
موجبه جزئیه صغری و سالبه کلیه کبری چنانکه گوئی بعض
ب ج است و هیچ از ب ا نیست سیم موجبه کلیه صغری
و سالبه جزئیه کبری چنانکه گوئی همه ب ج است و بعض
ب ا نیست نتیجه این هر سه ضرب آنست که بعض ج ا نیست

وشکل رابع چون بعید است از طبع پس از او بیان نکردیم اما

قیاس استثنائی بر دو قسم است یکی اتصالی دوم انفصالی

اتصالی آنست که مرکب باشد از متصله لزومیه با وضع مقدم و از

نتیجه وضع تالی باشد چنانکه گوئی اگر این جسم انسان باشد حیوان باشد لکن

انسانست پس حیوانست و یا مرکب باشد از لزومیه متصله با رفع تالی و از نتیجه

رفع مقدم باشد چنانکه گوئی در مثال مذکور لکن او حیوان نیست پس او

انسان نیست اما انفصالی آنست که یا مرکب باشد از منفصله حقیقیه با وضع احد جزئین

و از نتیجه رفع جزو دیگر باشد یا با رفع احد جزئین و از نتیجه وضع جزو دیگر باشد

پس او را چهار نتیجه باشد چنانکه گوئی این عدد یا زوج است یا فرد لیکن زوج است

پس فرد نیست لیکن فرد است پس زوج نیست لیکن فرد نیست پس زوج است

تالی صحیح

انست که یا

زوج نیست پس فرد است و یا مرکب باشد از منفصله مانعة الجمع با وضع

احد جزئین و از نتیجه رفع جزو دیگر باشد پس از نتیجه دو است

چنانکه گوئی این جسم یا شجر است یا حجر لکن حجر است پس شجر

نیست لیکن شجر است پس حجر نیست و یا مرکب باشد

از منفصله مانعة الخلو با رفع احد جزئین و از نتیجه وضع

جزو دیگر باشد پس نتیجه او نیز دو است چنانکه

گوئی این جسم یا لا شجر است یا لا حجر لکن

شجر است پس لا حجر باشد لیکن حجر است

پس لا شجر است تمت الرسالة

الکبری بعون الله تعالی

العبد المذنب ابن [illegible] معز الدین محمد [illegible]

[illegible]



سرود هشتاد و نهم

اول

نجات کامل در مسیح
لغنی که او فرموده است
وه وه چه منجی است عیسی

هم در خوش عفو
راهی نیابد در
بین حب و تو بقش



دوم

شیرین اسمش بر لب بود
لا ینقطع حمدش سزد
منجی مطلق است او

برتر ز جمله
ابن الله محبوب
حمدش سزد تا

امری ارجمند

امرزیده باد این کتاب

